

## سرگذشت حاجی محمد حسینخان مروی

شرح ذیل ترجمه تفصیلی است که سر جان ملکم در کتاب مقالات خود راجع بایران ۱ در باب احوال مرحوم حاجی محمد حسینخان عزالدین لوقاجار مروی بانی مدرسه خان مروی در طهران که از ندمای مخصوص فتحعلیشاه بوده و در سال ۱۲۳۳ فوت کرده نوشته است :

« در میان کسانی که من در این مأموریت دوّم خود با ایشان آشنائی پیدا کردم هیچیک بیش از محمد حسینخان مروی نظر مرا جلب نکرد، وی برای من مختصری از انقلابات زندگانی خود را که بسیار تأثر انگیز است نقل نموده، این شرح چنان نماینده حالت روحیه اقوام آسیائی است، چه جنبه های خوب چه وجهه های زشت آن، که خواننده باید در صحت آن شکی ننماید و من در درستی آنها هیچ شبهه ندارم چه هم لحن آنها شاهد صحت آنهاست و هم روایت معاصرین دیگر آنها را تأیید کرده و راوی نیز مردی محترم و ثقه است.

شهر مرو در ایام جهاننداری صفویه یکی از مواضع سرحدی مهم بوده و شاه طهماسب نانی دفاع آنجا را بیک عده از ایل قاجاریه سپرده بود. چون دولت صفویه رو بضعف رفت و رؤسای قاجاریه این حدود کمک و تقویتی از جایی نیافتند نتوانستند در مقابل مهاجمین اوزبک که تعرضشان باین حوالی دائمی بود مقاومت کنند و معاوتی هم که گاهی از افغانه کابل بایشان میرسید بر اثر ضعیف شدن قدرت ایشان نیز از میان رفت و بیرامعلی خان پدر محمد حسینخان مروی تا چند سالی فقط توانست که در مقابل بیگی جان ۳ والی متعصب و زبرک بخارا که اوزبکان را مطیع امر خود ساخته بود مقاومتی بخرج دهد.

سرگذشت بیرامعلی خان بداستان بیشتر شبیه است تا بتاریخ، همینقدر کافیت که بگوئیم که این مرد چون کشته شد و دوره عمر بر حادثه خود را که متضمن یک

۱ - Sketches of Persia - ۲ - این مأموریت دوم ملکم در سال ۱۲۲۴ قمری بود.

۳ - میر معصوم ملقب بشاه مراد بک جان یا یکی جان (۱۲۰۰-۱۲۱۵) در عهد آقا محمد خان معاصر قتل این پادشاه دست یافت و بیرامعلی خان پدر محمد حسینخان را کشت و پسر او را با سیری برده.

سلسله مردانگی و جوانمردی است با آنها رساند پس از آنکه مزارع و آبادیهای او پایمال شده بود شهر و حصار مرو را بارث پسری و اگذاشت که پندش را عموم ایل او از جان و دل می پرستیدند و نام او حتی پس از مرگش در دل دشمنان تولید رعب میکرد. محمد حسینخان نیز با دلی قوی و روحی سرکش از ملک موروثی دفاع میکرد ضمناً از هر در که میتواند علم و ادب می آموخت تا پسر لایق چنان پدر دیشانی باشد لیکن بدبختانه همه کوشش او بجائی نرسید و اوزبکان کثیرالعدد که دائم بمرو هجوم میبردند عاقبت آنجا را بقحط و غلامتلی ساختند و بالاخره باصرار مردم بتسلیم مجبور گردید و او را با اعضای خاندانش باسیری بیخارا بردند.

بقیه سرگذشت محمد حسینخان مروی را من عیناً از زبان خود او که نماینده کمال صفا و سادگی و بیست عیناً بدون کم و زیاد نقل میکنم، او بمن چنین گفت:

«بیگی جان در این اندیشه بود که من بآیین او که قسمی از تصوف است بگروم و از دین خود که او ضلالت شیعه می ناهید دست بکشم. ضرورت مرا بر آن داشت که بقبول آیین او تظاهر کنم و باین تدبیر تا مدتی خود و خاندان خود را مورد محبت و احترام او قرار دهم. تا مدتی چون اشتغالی دیگر نداشتم اوقات خود را بتحصیل ادبیات و مطالعه تواریخی که در دسترس بود گذراندم و زندگانی داشتم که اگر قرین با سعادت نبود پر برخلاف رضا نیز محسوب نمیشد تا اینکه برادرزاده ام باقرخان از بخارا گریخت و پناه ایران رفت. خان اوزبک مرا در این کار مقصر شناخت و از این تاریخ من در چشم او بدشمنی معرفی شدم. چون وضع را چنین دیدم روزی در دربار او پیش همه حاضرین باو گفتم که تو قسم خورده بودی که با من و با کسان من برفق و لطف معامله کنی و همه گونه در این باب بما اطمینان و وثیقه داده بودی اینک می بینم که راه سوء ظن میروی، لازم است که در این باب کاملاً تحقیق بعمل آوری و ببینی که اگر من بر خلاف عهد و قول خود رفتار کرده و شرف یک نفر رئیس طایفه و ایل مرو را که مردم بحفظ قول و ایمان بعهد مشهورند ننگین نموده ام مرا بتزای برسانی و الا بعهد سابق خود وفا کنی.

این پسر مرد مزور چون صراحت لهجه مرا دید و اثر آنرا در حضار مجلس مشاهده کرد از کرسی خود بزیر آمد و پیشانی مرا بوسید و بمن قول داد که هر گونه سوء

ظن را نسبت بمن از خاطر بیرون کند لیکن من میدانستم که تمام افعال و اقوال او خلاف حقیقت است و جز هلاک من منظوری ندارد .

محمد حسینخان بمن گفت که تقریر و تفصیل حقه بازیهای که بیکی جان برای رسیدن باین منظور بکار میبرد تا هم بمقصود رسیده وهم زیر قول خود نزده باشد موجب درد سراسر خلاصه آن اینکه «چون این مرد میدید که من کاملاً مواظب خود هستم و از افتادن در دامهایی که او میگسترده شدت احتراز دارم بالأخره تصمیم گرفت که خانه مرا محاصره کند و بقلم برساند . من از مدتها پیش فکر کرده بودم که مردی مثل او متلون المزاج بالأخره روزی دست بعمل زشت خائنانه ای خواهد زد لیکن تا وقتیکه مأمورین او خانه مرا محاصره کردند و درهایی را که باز بود بستند باور نمیکردم که او دست باینگونه عملیات شدید بزند . کسان من موقعیکه این واقعه اتفاق افتاد تصمیم بمقاومت گرفتند و بمن گفتند که اجازه دهید تا بالأخره جان را باریختن خون گرم خود فدا کنیم؛ من بایشان امر کردم که بهیچ جنبشی مبادرت نمایند چه شاید قصد ایشان فقط من باشم و خاندان و دیگر کسان من در معرض خطر نیفتند . در این موقع صدای بیکی- جان بگوش من رسید که میگوید سر محمد حسینخان را پیش من بیاورید . چون من این کلام را شنیدم خوشحالانه کسان خود را بمذاکرات پر حرارت خودرها کرده با برادر زاده ام ابراهیم بیگ از یک در کوچکی که در عقب منزل بود بیرون جستم و این کار را نه بآن قصد کردم که بگریزم و کسان و خاندان خود را در عذاب بگذارم بلکه مقصودم آن بود که مهاجمین وقتیکه دیدند مطلوب خان ایشان بطرفی میگریزد همه و متوجه جانب او شوند و خانه و محصورین را رها کنند . شرح مسافرتها و مصائبی که در طی آنها چشیده ام از زمان فرار از بخارا تا رسیدن بحضور پادشاه ایران کتابها میشود بهمین جهت من تا آنجا که ممکن باشد باختصار آنها میکوشم و اگر در تذکار این حوادث از بعضی یادگارهای شیرین دارم یاد بعضی دیگر برای من هنوز و جشت افزاست بهر حال هر چه خواست خداست همان میشود و در همه احوال باید بجلالت اسم او رطب اللسان بود؛ در این قبیل موارد گله کار مردم کور باطن است . « پس از این تسبیح و تقدیس خان بیان خود چنین ادامه داد :

در بخارا من فقط سه نفر رفیق داشتم که میتوانستم در مواقع سختی از ایشان استمداد کنم، ابتدا بدر خانه یکی از ایشان رفتم و چون دانستم که در خواب است نخواستم که موجب آزار و سلب آسایش او شوم؛ بخانه دومی که رفتم دانستم که بیگی جان بعقب او فرستاده و چون بسر وقت سوئی شتافتم گماشتگانش بمن گفتند که چون بر احوال من اطلاع یافته بوده برای نجات من باطرف منزل من رفته است.

چون از همه طرف مأیوس و نا امید شدم تمام شب را در کوچه های بخارا سرگردان میگشتم. در این مدت شاید بیش از صد بار بگوش خود شنیدم که بیگی جان ده هزار اشرفی بکسی که مرا پیش او ببرد وعده داده است.

تزدیک صبح با برادر زاده خود از دروازه بخارا خارج شدم و تمام روز خود را در یک مرزعه گندم مخفی کردم و چون شب فرا رسید خسته و گرسنه و پریشان راه شهر سبز را پیش گرفتیم. من با برهنه بودم و پیاده روی عادت نداشتم ولی آن وضع و حال چنان قدرتی باور نکردنی در من ایجاد کرده بود که سفر پر خوف و خطر و جانفرسای خود را بانجام رساندم و بشهر سبز رسیدم و حاکم آنجا نیاز علی پس از آنکه قصه پر غصه مرا شنید مرا با احترام و محبت پذیرفت؛ پس از شش ماه چون دانستم که بیگی جان در عقب من است و نیاز علی هم وسیله ای برای دفاع من ندارد تصمیم گرفتم که از او جدا شوم و بیش از این با ماندن در شهر سبز موجب زحمت او را فراهم نسازم. وقتیکه من تصمیم خود را در این باب با او گفتم او با نهایت تأسف بمن اظهار کرد که میترسم دشمن مقتدر باز در پی دستگیری تو باشد بنا بر این بهتر اینست که بیش تر بته بیک والی اورات تپه که از آشنایان است بروی.

اندکی بعد از حرکت من بیگی جان بشهر سبز حمله برد و در پی من میگشت؛ نیاز علی با کمال جوانمردی بقدری در سردانیدن او تعلق کرد تا از سالم رسیدن من باورات تپه مطمئن شد و بیگی جان از محاصره شهر سبز دست برداشت.

پس از چند ماه اقامت در اورات تپه خواستم که از آنجا حرکت کنم لیکن والی آنجا چون شنیده بود که دشمن چند تن را مأهور کشتن مهمان او کرده باین امر رضا نداد و چون وفاداری و فرمانبرداری اوزبکان را نسبت بخان خود میدانست میترسید

که اگر من بدعت ایشان بیفتم کارم را بسازند و نام او که میزبان من بوده است ننکین شود بهمین جهت بتدبیری عجیب متوسل گردید و روزی من و برادرزاده ام را با خود بشکار برد و خصوصی از من پرسید که بکدام طرف میخوام رهسپار شوم و بعد از آنکه دانست که خیال پیوستن بخدمت زمان شاه را دارم بدون آنکه بکسی اطلاعی دهد فوراً من و برادرزاده ام را در دو بار تجارتی گذاشت و بعنوان مال التجاره با شتر بطرف راه تبت روانه کرد. بعد از آنکه ما از میدان تعرض بیگی جان خارج شدیم بگردش در چند شهر تاتارستان پرداختیم و چون ثبت رسیدیم شنیدیم که عبدالله خان حاکم کشمیر سر بعیان بر داشته و قلمرو حکومتی او مغشوش و آشفته است بهمین نظر متوجه بدخشان و کوههای سیاه پوش شدم و لباس درویشی در بر کردم و با همین لباس پس از تحمل هزاران رنج و خطر سلامت بکابل رسیدم.

موقعیکه وارد این شهر شدم دیدم که صلاح نیست که خود را بشناسانم چه زمان شاه و وزیر او بهرات رفته بودند و فتحعلیشاه هم در این اوقات در مشهد بود.

من مدتی از ایام را بدرویشی و گدائی در کابل بسر بردم و غالباً بزرگان و اعیانی را در کوچه و بازار میدیدم که بخوبی میشناختم در صورتیکه ایشان از دوست قدیم خود کوچکترین خاطرهای در سر نداشتند.

در این دوره از زندگانی غالباً از شدت گرسنگی و بی غذائی مشرف بموت میشدم و مصیبت دو چندان شد و قتیکه دیدم که یا های برادر زاده ام سخت مجروح شده و آبله بر آورده است و دیگر بحرکت قادر نیست. من مجبور بودم که او را بدوش بکشم و از محل بمحلی دیگر ببرم در حالیکه خودم غالباً از شدت خستگی و گرسنگی از پا در می آمدم، روزی بخانه یکی از آشنایان قدیم رفتم تا مگر از او اعانتی بیابم او در خانه نبود، گماشتگانش مرا بکاروانسرای آقا محمد قمی هدایت کردند، داخل شدم و تا نزدیک حجره حاجی محمدحسین عابر که سابقاً طرف رجوع من بود و باو کارهایی سپرده بودم رفتم، لحظه ای چند در آنجا ایستادم، حاجی مرا گدا پنداشت و گفت چیزی ندارم و مرا بیرون راند. خیال می کنم مرا شناخت ولی نخواست که در این حال زاری که من داشتم

۱- حاجی محمد حسین خان شرح این مسأرت عجیب خود و تفصیل شهرهایی را که دیده است

علیجده در رساله ای نوشته است. ۲- بنی در سال ۱۲۱۴ قمری.

بمن آشنائی دهد و من اگرچه سخت دلشکسته از آنجا رفتم لیکن باز بر خود می‌بالیدم که از درکسی رانده شدم که کمی بعد مبالغه زیادی بیک عده مأمور داد تا هر طرف درصدد تجسس من بر آیند و اگر مرا یاقندد بمن اعانت کنند.

موقعیکه بیرون درکاروانسرا نشسته بودم یکی از مردم مشهد که از آنجا میگذشت و مدت‌ها خدمتگزار من بود مرا دید و فوراً شناخت و چون مخدوم قدیم را این روز بریشان دید بخاک افتاد و پای مرا بوسید برخواست بحجره حاجی حسین عابر شتافت و بلافاصله با او برگشت و بعد از آنکه خداوند را برسیدن بخد مت‌کسی که آنقدر برحق او نعمت دارد شکر گفت مرا بمنزل خود برد و از این تاریخ دوره رنج و محنت من بسر آمد چه لباس و اسب و هر چه لازم بود در اختیار من گذاشته شد و من بعنوان تاجری توانگر از آنجا عازم قندهار شدم و هر جا میرفتم با آشنایان قدیم ملاقات میکردم و دیگر از معرفی نام و نشان خود باکی نداشتم. ابتدا فکر کردم که در قندهار با تظار رسیدن زمان شاه بمانم تا مگر از کمکهای او استفاده کنم بعد چون شنیدم که او از راه هزاره مستقیماً از هرات بکابل رفته از این بابت مأیوس شدم بخصوص که از اوضاع و احوال چنین استنباط کردم که دولت او دوام و قوامی ندارد بهمین نظر عازم طهران شدم لیکن برای آنکه حرکت من بطهران در دربار کابل توهین آمیز جلوه نکند قبلاً شرحی بوفادار خان وزیر زمان شاه نوشتم و سرگذشت خود را از زمان فرار از مرو تا این تاریخ برای او شرح دادم. زمان شاه بوزیر خود دستور داد که من تا رسیدن او بقندهار در این شهر بمانم ولی من از همان یکی دو کلمه اول جوابیه وفادار خان نظر دربار کابل را نسبت ب خود احساس کردم چه در اول نامه عبارت: «حکم عالی شد» مرقوم بود و این عنوانی است که بالا دستی بزیر دست خود مینویسد. بمحض آنکه این عنوان را دیدم تصمیم گرفتم سرزمینی را که در آنجا بمن باین زشتی خطاب میشود ترك گویم و بایران رهسپار شوم.

موقعیکه تهیه اسباب سفر میدیدم محمود میرزا راه ها را گرفت و بر قندهار دست یافت و در این واقعه تمام دارائی من یعنی آنچه در کابل بدست آورده بودم با مال تجاری که با ایشان شریک شده بودم بغارت رفت، اندکی باز در قندهار ماندم ولی چون بمحمود میرزا اطمینان نداشتم خود را باو شناساندم و با تکی چند از تجار فوراً از قندهار بیرون آمدم و از راه سیستان خود را بقلعه قاین خراسان رساندم و رئیس آنجا